





کوچہ

مجموعہ شعر

اعظم کریمی



سرشناسه:	کریمی، اعظم، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور:	کوچه/ شاعر: اعظم کریمی.
مشخصات نشر:	فارس: نشر ایراهستان، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری:	ص. ۱۰۲
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۵۸-۲
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	شعر فارسی -- قرن ۱۴ Persian poetry -- ۲۰th century
رده‌بندی کنگره:	PIR۸۳۵۸
رده‌بندی دیویی:	۸۱۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۸۸۸۱۱۲۸

نام کتاب: کوچه

شاعر: اعظم کریمی

ناشر: ایراهستان

نوبت چاپ: اول-تابستان ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ جلد

قیمت: ۵۷۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۵۸-۲

کوچه‌ی ۱

آه ای غلغله‌ی درد، کمی رامش کن
بدن است این و کمی نرمی گوشت
استخوانی و دلی
چشم پر آبی و قلبی از خون
تو چرا آتش این موج پر از ویران را
بس نمی‌داری و کم؟
تا کجا دست به آزار دلم می‌داری!
مرد باش و،
ببر این یورش امواج الیم!
آه ای درد بیا جان بدهم
می‌خواهی؟
دست در سختی طوفان بنهم
می‌آیی؟
یا برو...
یا ببرم زین همه آشوب... بیا!

کوچه‌ی ۲

چادر ماه را از سرش بردار
 نقابش را فرو بکش
 دندان‌هایش را بشمار
 عصایش را قورت بده
 نعلینش را بدزد
 و آن‌گاه
 وارونه ببین
 هر چه را در آینه‌ی نگاه تابانش
 از مادر خورشید
 ستانده!
 ماه را
 خاکستری ببین
 تا لقمه گیرد
 نونِ جنون عشق را!

کوچه‌ی ۳

چه دلم تنگ تو شد امروزی
 و به آهنگ تو شد دیروزی
 کاش در اوج سلامت باشی
 و پر از حس بهار
 خط زنی برگ نموداری پاییز و خزان
 بترای و مهبیای فراغت باشی
 همه آرام و قرار!
 همه در بستر تو فخر بهار!
 همه آرامش و آسایش و راحت به تواتر بر تو
 آه، ای خالق بیدار
 تو دریاب همان را که مرا
 کرد آشوب و دلم را حیران
 تو بین بهتر از هر خوب برایش باشد
 و دلش کم نگران!
 و خودش خوب‌ترین‌ها به جهان!
 تو مخواه
 رنگ افسردگی و کهنگی و درد به کارش باشد
 تو برایش از مهر

سبیدی نه، که جهانی برچین
 از هماهنگی و دارایی و دل
 همه در خدمتش قلبش آور
 همه در کوشش کارش بگمار
 و سبکبالش کن
 و تو خندانیش دار
 دل من کاش سبک می شد از اندیشه‌ی او
 و رها می شد از این فکر
 که شاید دل پاکش به گزندی آلود
 کاش دل‌ها فقط اندیشه‌ی ناباب کنند
 و ندانند پیشیزی ز دل یار توانا که به سر،
 شادی و خوشدلی و نوش و نواست
 کاش این دل،
 فقط اندیشه‌ی بیداد کند
 و حقیقت به خلافتش باشد
 و جهان دل من
 خوب و خوشحال و پر از انگیزه
 در پی کار زمانش باشد

تو فقط باش به سرسبزیِ شاخ
بودنت،

صرف وجودت، کافیت!

مگر از رویش یکسان بهار

به دل باغ پر از عشوه و راغ

شاخ و برگ تن کوشای درخت

به چه می‌اندیشد؟

بودنت وجهِ چراغی‌ست،

به باغ دلِ دنیاییِ شاخ

و چه از این بهتر!

و از این زیباتر!

چشم دارم به طلوعِ روزت

و به هر ساعتِ از هر روزت،

که تو در جاریِ ساعات، قدم می‌داری

قدمت

هر تپش قلبِ به همراهِ من است

جاری‌ام باش، بتپ!

بهترین خواهش دنیایی باغ

تو روان باش، روان

در دل جاری احساس،

خداوندِ دلم!



خش خش برگ درخت
 روسری از سر عاشق انداخت
 فصل، پاییزی بود
 کوچه تابستانی
 حرف‌ها برفی بود
 قلب چون رود بهار،
 از دل سرخ خودش شد جاری
 چشمه‌ای جوشید از
 خون سرخ عاشق
 عشوه‌ها جاری شد
 خنده‌ها لولیدند.
 رقص‌ها آماده،
 راه می‌پویدند.
 همه جا از تب نسرين پر شد
 شب به شورش آمد
 رنگ از چهره‌ی پاییز پرید
 جمله‌ها رنگی شد

زندگی سبزید و
عاطفه شد راهی
و درختان فاخر،
از توانایی این اهدایی!



عشق را تا به ابد
 در دل ساکت شب می‌کارم؛
 به رهایی سوگند
 و به آوار هبوط
 و به نرگس‌هایی،
 که سر دیوارند
 و ترنم‌هایی
 که به لب می‌آرند...
 عشق

آن کودک غرقاب دعاست
 که دلش

ماهی سرخ لب حوضی
 را خواست

ماهی لیز و تری
 که به دستان دعا کوچه نداد،

همچنان لیز و لزج
 همچنان فرز و پر از ناز ادا آن ماهی،

در دل حوض قنوت
 در تب آب سجود،



موج بر خواهش کودک انداخت
 و امید دل آن کودک ناز
 یأس را چاره نکرد
 و سرانجام به دل فرمان داد
 برهان خویش از آن خواهش دور
 و از آن
 بیرق لرزان به هنگام عبور
 و همان کودکِ دل خوش به تن ماهی ناز
 ز خودش هم کوچید
 و کسی دیگر شد
 دیگر آن عشق که رفت
 کسی از او کم شد
 و کسی دیگر شد!
 و کسی دیگر شد!

چشم‌ها را بگشا
 غم سنگین مرا نیک ببین
 شاخی این جا از درد
 از غم دوری یک دار درخت
 زیر آوار تپش‌ها مانده
 و صدای نبضش
 کم و آهسته و کند
 نالشی می‌ماند
 که سزاوار سکوتی ابدی‌ست
 درد در گستره‌ی خویش فرو افتاده
 و فقط نالش و بی‌تابی و آه
 قد برافراشته است!
 زیر این وسعت آندوه
 دلم می‌ریزد
 و توان کم دارم
 تو مهیای سفر رفتنی و
 اشک من
 کاسه‌ی آبی‌ست به درگاه قدت
 من خودم
 تشنه به دیدار کمی پرهیزم